

Magozwe

✎ Lesley Koyi

👤 Wiehan de Jager

🗨️ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

📊 5

💬 دری [prs](#) / English [en](#)



در شهر بیروبره‌یروبی، دور از کتون گرم خانواده، گروهی از پسرهی بی‌خانن زندگی می‌کردند. آن‌ها روزها را بی‌هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها درحالی‌که پسره شب قبل را روی پیچده روی سرد خوابیده بودند، زیرانداز نتن را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرهی روز آشغال می‌سوزاندند خود را گرم کنند. هگزه دربین آن گروه از پسره بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

...

In the busy city of Nairobi, far away from a caring life at home, lived a group of homeless boys. They welcomed each day just as it came. On one morning, the boys were packing their mats after sleeping on cold pavements. To chase away the cold they lit a fire with rubbish. Among the group of boys was Magozwe. He was the youngest.



وقتی که پدر و هدر هگزوه مردند، او فقط پنج سال داشت. او رفت که به ککیش زنده گی کند. این مرد مراقب آن کودک نبود. او غذای کافی به هگزوه نمی داد. او هگزوه را مجبور می کرد که گرهی سخت زبیدی انجام دهد.

...

When Magozwe's parents died, he was only five years old. He went to live with his uncle. This man did not care about the child. He did not give Magozwe enough food. He made the boy do a lot of hard work.



اگر هگزوه شکیت می کردی سوالی می پرسید، ککیش او را می زد. وقتی هگزوه از او پرسید که می تواند به مکتب برود، ککیش او را زد و گفت “تو برای ید گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه بدل بعد از این رفتار، هگزوه از خانه ی ککیش فرار کرد. او شروع به زنده گی کردن در خیابن کرد.

...

If Magozwe complained or questioned, his uncle beat him. When Magozwe asked if he could go to school, his uncle beat him and said, “You’re too stupid to learn anything.” After three years of this treatment Magozwe ran away from his uncle. He started living on the street.



زنده گی در خیابان سخت بود و بیشتر پسرہ روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می کردند. بعضی مواقع بزداشت می شدند، بعضی مواقع لت می خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آنہ کمک کند. آن گروه، به پول کمی که از گدایی، و فروش پلاستیک و دیگر مواد بازیافتی، به دست می آوردند وابسته بودند. زهنی که گروهی رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر بھم می جنگیدند، زنده گی حتی سخت تر می شد.

...

Street life was difficult and most of the boys struggled daily just to get food. Sometimes they were arrested, sometimes they were beaten. When they were sick, there was no one to help. The group depended on the little money they got from begging, and from selling plastics and other recycling. Life was even more difficult because of fights with rival groups who wanted control of parts of the city.



یک روز در حلیکه مگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان
پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کتابت را از آن چک کرد و آن را داخل خریطه اش
گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصویرش نگاه می کرد. او
نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.

...

One day while Magozwe was looking through the dustbins, he found an old tattered storybook. He cleaned the dirt from it and put it in his sack. Every day after that he would take out the book and look at the pictures. He did not know how to read the words.



تهدوير، داسهن پسري را نقل مي کردند که مي خواست بزرگ شود و بتواند يك پيلوت شود. هگزه رويي هر روزش بود که پيلوت شود. بعضي اوقات، او تصور مي کرد که خودش ههن پسري است که در داسهن بود.

...

The pictures told the story of a boy who grew up to be a pilot. Magozwe would daydream of being a pilot. Sometimes, he imagined that he was the boy in the story.



هوا سرد بود و هگزه در ابتدای جده ایسده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من توهس هستم. من نزدیک اینجگر می کنم، در چپی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خنه ای زردب سقف آبی انره کرد. او پرسید، “من امیدواربشم که تو به آنج بروی و مقداری غذا بگیری؟” هگزه به آن مرد وسپس آن خنه نگه کرد. او گفت، “ناید” و به راهش ادامه داد.

...

It was cold and Magozwe was standing on the road begging. A man walked up to him. “Hello, I’m Thomas. I work near here, at a place where you can get something to eat,” said the man. He pointed to a yellow house with a blue roof. “I hope you will go there to get some food?” he asked. Magozwe looked at the man, and then at the house. “Maybe,” he said, and walked away.



در طول دهی که سپری شد، پسرهای بی‌خانه مدت داشتند توهس را در اطراف ببینند. او دوست داشت که مردم صحبت کند، مخصوصاً افرادی که در خیابان زنده‌گی می‌کنند. توهس به داستان زنده‌گی مردم گوش می‌داد. او جدی و صبور بود، هیچ وقت گستاخ و بی‌ادب نبود. بعضی از پسران شروع به رفتن به آن خانه‌ی زرد و آبی برای گرفتن غذا در نیمروز کردند.

...

Over the months that followed, the homeless boys got used to seeing Thomas around. He liked to talk to people, especially people living on the streets. Thomas listened to the stories of people's lives. He was serious and patient, never rude or disrespectful. Some of the boys started going to the yellow and blue house to get food at midday.



هگزوه روی پیدهرو نشسته بود و به کلاب عکس دارش نگاه می کرد. وقتی که توهس کلا او نشست پرسید، “داسهن در مورد چیست؟” هگزوه جواب داد، “داسهن در مورد پسری است که پیلوت شد.” توهس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” هگزوه به آرامی گفت، “من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم.”

...

Magozwe was sitting on the pavement looking at his picture book when Thomas sat down next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a pilot,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “I don’t know, I can’t read,” said Magozwe quietly.



وقتی که آن‌ها همدیگر را ملاقات کردند، هگزوه شروع به گفتن داستان زنده‌گیش برای توهس کرد. آن داستان در مورد ککیش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توهس زید صحبت نکرد و به هگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه بدقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آن‌ها هم حرف می‌زدند، در حالی که در آن خانه بدسقف آبی غذا می‌خوردند.

...

When they met, Magozwe began to tell his own story to Thomas. It was the story of his uncle and why he ran away. Thomas didn't talk a lot, and he didn't tell Magozwe what to do, but he always listened carefully. Sometimes they would talk while they ate at the house with the blue roof.



نزدیک تولد ده سالگی هگزوه، توهس یک کلاب داسهن جدید به او داد. این داسهنی در مورد یک پسر روسیایی بود که بزرگ شده یک فوتبالیست مشهور شود. توهس آن داسهن را برای هگزوه چندین بار خواند، اینکه یک روز گفت، “من فکر می کنم ذهن به مکتب رفتن تو ویدگیری برای خواندن تو است. تو چی فکر می کنی؟” توهس توضیح داد که من جیبی را سراغ دارم که بچه ها می توانند در آنجا بمانند و به مکتب بروند.

...

Around Magozwe’s tenth birthday, Thomas gave him a new storybook. It was a story about a village boy who grew up to be a famous soccer player. Thomas read that story to Magozwe many times, until one day he said, “I think it’s time you went to school and learned to read. What do you think?” Thomas explained that he knew of a place where children could stay, and go to school.



هگزوه در مورد این مکن جدید و رفتن به مکتب فکر کرد. اه اگر ککیش درست گفته بشد و او برای ید گرفتن هر چیزی خیلی کودن بشد چی؟ اه اگر در این جی جدید او را لت کنند چی؟ او ترسیده بود. او ید خود فکر کرد، “تاید بهتر بشد که به زنده گی کردن در خیبن ادامه دهد.”

...

Magozwe thought about this new place, and about going to school. What if his uncle was right and he was too stupid to learn anything? What if they beat him at this new place? He was afraid. “Maybe it is better to stay living on the street,” he thought.



او ترس هیش راه تو هس در مین گذاشت. به مرور ذهن تو هس به هگزه اطمین
داد که زنده گی در محیط جدید می تواند بهتر بشد.

...

He shared his fears with Thomas. Over time the man
reassured the boy that life could be better at the new place.



به این ترتیب، هگزوه به لاقی در خنهی بسقف سبز رفت. او در آن لاق دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده کودک در آن خانه زنده گی می کردند. همراه آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغله ی پیر.

...

And so Magozwe moved into a room in a house with a green roof. He shared the room with two other boys. Altogether there were ten children living at that house. Along with Auntie Cissy and her husband, three dogs, a cat, and an old goat.



هگزوه مکتب را شروع کرد، مکتب سخت بود. او چیزهی زیدی برای ید گرفتن داشت. بعضی مواقع میخواست که تسلیم شود. ولی او به آن خلبن و آن فوتبالیست در کلاب داسهن فکر می کرد. آن ه را دوست داشت، او تسلیم نمی شد.

...

Magozwe started school and it was difficult. He had a lot to catch up. Sometimes he wanted to give up. But he thought about the pilot and the soccer player in the storybooks. Like them, he did not give up.



هگزوه در حویلی خنهی ب سقف آبی نشسته بود و یک کلاب داسهن از مکتب می خواند. توهس آمد و کلهش نشست. توهس پرسید، “موضوع داسهن چیست؟” هگزوه در جواب گفت، “داسهن در مورد پسری است که معلم شد.” توهس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” هگزوه لبخند گفت، “اسم آن پسر هگزوه است.”

...

Magozwe was sitting in the yard at the house with the green roof, reading a storybook from school. Thomas came up and sat next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a teacher,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “His name is Magozwe,” said Magozwe with a smile.




Global Storybooks


globalstorybooks.net

ماگزوه

Magozwe

 Lesley Koyi

 Wiehan de Jager

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) (prs)

